

احمد عطارزاده

کلمه به جای چشمهات می‌روید
شعر از روی گونه‌هات شره می‌کند
و من سالهاست که کتاب تازه‌ای نخریده‌ام.

شماره‌ی صفر

کناره‌های اقیانوس آرام، آرام نداشت و انگار کنی حالا است که
امواج تمام زندگی را یکجا توی خودش بکشد. آنقدر شدت باد
زیاد بود که درخت‌ها تا کمر خم شده بودند. سرما توی وجودم ریشه
کرده بود و دستم به کار نمی‌رفت. روی مبل خشکم زده بود و به
صفحه‌ی تلویزیون خیره شده بودم. صدای امواج تمام اتاق را پر کرده
است. باد از لای پنجره زوزه می‌کشد و اتاق هر لحظه سردتر می‌شود.
همیشه آنقدر پنجره باز است که بوی سیگار بیرون برود، زمستان‌ها

اما بیشتر از اینکه دود بیرونی برود سرما اتاق را پر می‌کند. کشتی‌ها توی بارانداز به هم تنه می‌زدند و دکل‌ها ترک بر می‌داشتند و صدای فریاد آدم‌های در حال فرار از خیلی دور به گوش می‌رسید. دستم نمی‌رود تلویزیون را خاموش کنم. لیوان آب روی میز افتاد و زیر پاهام خیس شد، آب توی لیوان هم از دیدن این صحنه‌ها بی‌تاب شده باشد انگار، باد انداخته بود لیوان را و زمستان از لای درز پنجره وارد می‌شد. تلویزیون خبر از سونامی بزرگ می‌داد که هیچ بعید نیست اگر زود فرار نکنیم، مجبور شوند با سگ‌های ردیاب جنازه‌ی بادکرده‌ی نم‌کشیدمان را از زیر گل و لای دریاورند. صفحات کتاب روی میز با باد ورق می‌خورد و موهای لای کتاب روی سرامیک‌ها می‌ریخت. تلفن‌ها چند وقت است که قطع شده‌اند. این نشانه‌ی خوبی نیست، دکل‌های مخابرات بخاطر باد شدید افقی شده‌اند و دکل‌های افقی دیگر نمی‌توانند سیگنالی مخابره کنند.

شماره‌ی دو

پرنده به شیشه خورد و پشت پنجره افتاد. سرما همه‌ی شهر را تعطیل کرده است. مسئولین امر برای جلوگیری از بالارفتن آمار سرمازده‌ها و کشته‌های یخبندان تعطیل عمومی اعلام کرده‌اند. فرصت خوبی است برای انجام کارهای عقب‌افتاده. تلفن زنگ می‌خورد و مرد با صدای گرفته جواب می‌دهد، نگران می‌شود. تعجب می‌کند و بی‌که چیزی بگوید تلفن را قطع می‌کند. کنار پنجره می‌رود و پرده را کنار می‌زند. بیرون هنوز هوا برفی است. زمستان امسال در هزار سال گذشته بی‌سابقه بوده است. هیچ جای تاریخ چیزی از این همه سرما توی زمستان ثبت نکرده بوده‌اند. پرده را می‌کشد و پشت میز می‌نشیند. آخرین مهره‌ی سفید شطرنج را تکان می‌دهد. هنوز یک شاه روی صفحه باقیمانده، شاه را نمی‌شود با هیچ مهره‌ای در شطرنج مقایسه کرد. همه‌ی پیاده‌نظام را هم که بزنی، به قلعه رسوخ کنی بازهم شاه آهسته حرکت می‌کند. سال‌هاست که شاه روی صفحه آهسته حرکت می‌کند. از خیلی وقت‌ها پیش که یادم نیست ترکیب این صفحه تغییری نکرده است. بلند شدم مثل همیشه روبرویش نشستم و حرکت بعدی را انجام دادم. این صحنه را بارها تکرار کرده‌ایم. هنوز جرأت نداشتم از تلفن چند ثانیه پیش بپرسم. بلند شدم رفتم کنار پنجره درست همان کارها را تکرار کردم. پرده که کنار رفت چشم‌های

مضطرب پرنده خشکم کرد. برگشتم که چیزی بگویم اما نگفتم و پنجره را باز کردم. پرنده بدون اینکه تعارفش کنم با یک حرکت آبی پرید تو. پرده را که کشیدم پرنده کنار شومینه کز کرده بود. نگاه نگرانش را دنبال کردم. به مرد خیره شده بود. مرد هم از پرنده چشم بر نمی داشت. آنقدر این نگاهها سنگین بود که سنگینیش را روی سرم حس می کردم. بی که توجه کنم رفتم سراغ تلویزیون تا تصویر دیگری به این تصویرهای خیره و ساکن اضافه کنم. تلویزیون پر بود از پرندههایی که به مردم خیره شده بودند. صدایی از تلویزیون در نمی آمد.

شماره‌ی سه

سال‌هاست که کتاب تازه‌ای نخریده‌ام. کتابفروشی‌ها درهایشان آنقدر باز مانده که رنگ و رویی به کتاب‌ها نمانده است. چند نفری شدیم که روزها جمع می شویم و کتاب می خوانیم. هر کسی وظیفه‌ای به عهده گرفته است. از این جمع چند نفره کسی علاقه‌ای به ادبیات و فلسفه ندارد. کتاب‌های علوم انسانی را به جز یک نسخه برای آیندگان، مابقی را صرف گرمزایی می کنیم و انبار می کنیم برای زمستان‌ها. این روزها بیشتر از هر چیز کتاب‌های شیمی می خوانم و به زیست‌شناسی علاقه‌ی خاصی پیدا کرده‌ام. دوست دیگرمان تمام قوانین فیزیک را از بر شده است. هر کسی نقشی گرفته است. مهندس و دکتر هم که از قبل داشتیم و حالا تازه می فهمم چقدر خوب بود که نظام آموزشی این همه دانشجو تربیت می کرد. زبان انگلیسی هم در دستور کار همه‌ی ما هست. آنقدر که کمتر کتاب فارسی می خوانیم و برای دوستان آن طرف اقیانوس مان ایمیل زده‌ایم که منابع دست اول را برایمان بیاورند. دیدار بعدی بهار سال بعد تازه می شود.

پشت میز رفتم و شاه را یک خانه حرکت دادم. مرد هنوز به پرنده خیره بود و منتظر نماندم که حرکت بعدی را انجام بدهد و یکر است رفتم سراغ پنجره. روزی چند بار این کار را می کنم. به پرنده‌های گرسنه غذا می دهم و آنها هم شرطی شده باشند انگار، سر ساعت خاصی صف می شکنند پشت پنجره. دیروز یکی از این دوستان زنگ زده بود. حرف‌هاش را می فهمیدم. از زبان می گفت؛ اینکه ضرورت زبان را یادآوری می کرد. اینکه نباید بگذاریم زبان‌های بومی فراموش شوند و ادبیات و فلسفه تاریخ بشریت هستند. گوشه را گذاشته بودم روی میز و رفته بودم کنار پنجره، وقت غذای پرنده‌ها بود. باز

که گشتم هنوز داشت از ضرورت‌های انسانی حرف می‌زد و من هم مدام شاه را حرکت می‌دادم. حرف‌هاش که تمام شد، بی که صبر کنم جواب خداحافظی‌اش را بگیرم تلفن را قطع کرده بودم. کتاب شعری را توی کشوی میز پنهان کرده‌ام. هر از گاهی ورق می‌زنم و چند سطر می‌خوانم اما زیاده‌روی نمی‌کنم که فرصتی برای کشف قوانین جدید باقی نمانده. موهای مرد پشت میز سفید شده است. اگر کاری نکنیم قبل از اینکه آخرین حرکت را انجام بدهد باید دفن‌اش کنیم. خیلی‌ها را دفن کرده‌ایم بدون حتی یک کلمه حرفی که بینمان رد و بدل شده باشد.

شماره‌ی یک

اخبار آخرین تحلیل‌های دانشمندان را مدام ارائه می‌کند. آنقدر باد زیاد شده که پنجره را بسته‌ام و سعی می‌کنم کمتر سیگار بکشم. لیوان آب هنوز روی زمین است و دستم نمی‌رود که بگذارمش روی میز. کاناپه را حتی برای یک ثانیه ترک نمی‌کنم. سازمان‌های علمی نزاع وحشتناکی راه انداخته‌اند. سونامی بزرگ در راه است. لایه‌های زمین در حال جابجایی است و خبرهای زیادی از جهش‌های ژنتیکی به گوش می‌رسد. حیوانات به شهرها هجوم آورده‌اند و عادات انسانی را تقلید می‌کنند. آدم‌ها این همه وقاحت را تحمل نمی‌کند. در مقابل تمام فشارهای سازمان‌های حمایتی حیوانات، بازهم کسانی پیدا می‌شوند که این وضع را تحمل نمی‌کنند و به نسل‌کشی حیوانات مشغول شده‌اند.

آخرین اخبار را یادم نیست کی شنیده‌ام و تلویزیون مدت‌هاست که خاموش مانده است. همین قدر می‌دانم که نوعی ویروس جدید کشف شده که از راه پرندگان منتقل می‌شود. این ویروس دچار مرگ نمی‌شود و صرفاً بنیان‌های هستی حیوانات مختلف را به هم گره می‌زند، آنقدر عمیق که موجودات در حیرت هستی‌های یکدیگر خشکشان می‌زند. کسی در این میان نابود نمی‌شود، تنها حیرت‌زده می‌شوند و تا وقتی که سونامی بزرگ نیامده از جا تکان نمی‌خورند. این خیر اما مربوط به آن‌سوی اقیانوس آرام است و قرار نیست پرنده‌ای تمام اقیانوس را پرواز کند تا ویروس را به اینطرفی‌ها هم برساند. گوشی تلفن یکبار زنگ خورده بود و دلم نبود که از روی میل بلند شوم. مرد را صدا کردم. چند باری صدا کردم تا صدای زنگ قطع شد و چند لحظه بعد دوباره شروع شد.